

مشق خون در کلاس عشق



شهیدان معلم

شهید دانشجو معلم محمد مهدی فدایی

شهادت به دست عوامل تروریستی

آمریکایی اسرائیلی دی ماه ۱۴۰۴

ناصر کاوه





این کتاب تقدیم می‌شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین) امام خمینی (ره)، شهدا از صدر اسلام تا شهدای دفاع مقدس، شهدای جبهه ی مقاومت، مدافعان حرم، امنیت، اقتدار، سلامت، آتش نشان، جنگ 12 روزه و شهدای 18 الی 22 دی 1404

رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بیند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خاطرات برای دیگران است... ((امام خامنه ای))

"مشق خون در کلاس عشق"

" شهید مدافع امنیت، بسیجی باغیرت، دانشجو معلم، محمد مهدی فدایی "

مدیر پروژه و نویسنده: ناصر کاوه

هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلایی

رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه

تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه

روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

قیمت: صلوات بر محمد و آل محمد (ص)



شهید دانشجو معلم
محمد فدايي

شهید دانشجو معلم مدافع امنیت در اغتشاشات تروریستی دی ماه ۱۴۰۴

فهرست مطالب

- مقدمه: معلمی که با خون خود مشق عشق نوشت/9
- فصل اول: طلوع یک فدایی؛ از اهواز تا اصفهان/17
 - کودکی شیرین و خاص
 - هوش سرشار و دوران تحصیل
 - نهالی که در اخلاق ریشه داشت
- فصل دوم: جوانه زدن در مسیر تعهد/21
 - آغاز فعالیت‌های فرهنگی و بسیج
 - خدمت در هیئت‌ها
- فصل سوم: از مهندسی تا معلمی؛ انتخاب یک رسالت/24
 - رؤیای مهندسی
 - چرخش به سوی سنگر تعلیم و تربیت
 - برکت در رزق حلال
 - هدف: تأسیس مدرسه‌ای برای آینده
- فصل چهارم: ستون خیمه خانواده/29
 - پس از پدر؛ تکیه‌گاهی برای مادر
 - برادری دلسوز و شوخ‌طبع
 - “آچار فرانسه” خانه
- فصل پنجم: در محفل دوستان؛ خادم و گره‌گشا/33

- رفیقی که معلم خصوصی شد
- “چرا به من نگفتی؟”
- محور جمع و گرمابخش محفل
- **فصل ششم: مُنیب؛ سلوک یک جوان مؤمن/37**
- بازگشت به سوی حق
- عشق به اهل بیت و ارادت به شهدا
- وطن، انتخاب اول و آخر
- زمزمه‌های شهادت
- **فصل هفتم: عروج در فتنه؛ روایت آسمانی شدن/41**
- احساس خطر و آمادگی
- آخرین نماز و آخرین وصیت
- شبی که از زمین و آسمان آتش می‌بارید
- روایت مظلومیت در قلب میدان
- خبر شهادت
- **فصل هشتم: پژواک یک شهادت؛ معلمی به وسعت ایران/46**
- دل‌گویه‌های یک دانش‌آموز در فراق معلم
- یادگارها و اشعار
- الگویی برای نسل نو
- **موخره: راهی که ادامه دارد.../50**
- **رمان: "مشق خون در کلاس عشق"/52**



شه دانشجو معلم محمدی فیدائی

مقدمه

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدّس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود... «امام خامنه‌ای»

شهادت دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نمایش نداشتند؛ حیا داشتند، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نمایش، بی ریا و بی نام و نشان حتماً برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهدا چه کسانی هستند؟

مقام معظم رهبری، آیت‌الله خامنه‌ای، درباره تیپ ویژه شهدا و شهید کاوه فرمودند: این تیپ یکی از واحدهای کارآمد ما محسوب می‌شد و این جوان (کاوه) جزء عناصر

کم‌نظیری بود که او را درصدد خودسازی یافتم. حقیقتاً اهل خودسازی بود، هم خودسازی معنوی و اخلاقی و هم خودسازی رزمی.

شهادادانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت(ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت(ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت(ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملاً نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکز دارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این‌که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راهگشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگویم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت (ع) هستند. من اگر امام حسین (ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر (ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام حسین (ع) رفت و امام حسین (ع) دل کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی‌اش شد، می‌گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی‌تر و دریافتی‌تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، این‌ها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل‌تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته‌اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیبایی‌ها در دامنه‌ی وجودشان ساری و جاری شد...

سبک زندگی شهدا از این جهت که این‌ها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره‌ی اهل بیت (ع) و سیره‌ی معصومین (ع) از فرمول‌های ناب قرآن و عترت شدند، زیباست...

زندگی های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پابندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه ها برای دست یابی به اهداف و ارزش های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است. لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچیری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می خواهند این افکار را ترویج دهند که هر کسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می کنند طبق ایده های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می کنند.

اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می‌کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی‌گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می‌خواهد رابطه خانواده ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می‌کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می‌گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسران برخورد کنید تا آرامش در زندگی شما حاکم شود. هر کسی می‌تواند مسیر خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می‌گیرند و فرهنگ منحوس را می‌پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هر کسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره های بسیاری می‌برد. تاریخ اسلام شاهد ظهور و بروز چهره هایی بوده که شجاعت، ایثار، فداکاری، غیرت، مردانگی، همت و تلاش خستگی ناپذیر به وجود آنان افتخار می‌کند. مردانی همچون حمزه سید الشهداء، سلمان، ابوذر، عمار، مالک اشتر، ابوالفضل العباس، علی اکبر و... کسانی هستند که با مکتب انسان ساز اسلام تربیت یافته و الگویی برای آیندگان شدند. انقلاب اسلامی ایران در عصر حاضر

توانسته با الگوگیری از چهره های صدر اسلام، ستارگان درخشانی را به جامعه بشری عرضه نماید که در سایه نورافشانی آنها بشریت می تواند راه سعادت را از ضلالت تشخیص دهد. آنان که خود از تربیت یافتگان انقلاب اسلامی اند با ایثار و از خودگذشتگی و پشتکار وصف ناپذیر و با همتی مضاعف، الگویی برای ملت هایی شده اند که به دنبال استقلال و عزت و سربلندی هستند.

معلمی که با خون خود مشق عشق نوشت

در تاریخ هر سرزمینی، نام مردان و زنانی می درخشد که با نثار جان خویش، راه را برای آیندگان روشن کرده اند. اینان ستارگانی هستند که در تاریک ترین شب ها، مسیر را به جویندگان حقیقت نشان می دهند. داستان زندگی اینان، نه یک قصه، که یک مکتب است؛ مکتبی از ایثار، تعهد، عشق و فداکاری. کتاب حاضر، روایتی است از زندگی کوتاه اما پربار یکی از همین ستارگان درخشان، دانشجو معلم شهید، محمد مهدی فدایی. جوانی که نامش با مسلک و مرامش عجین شد و در نهایت، «فدایی» آرمان هایش گشت.

محمد مهدی، تنها یک نام در فهرست شهدای امنیت وطن نیست؛ او نمادی از نسل جدید انقلاب است. نسلی که در هیاهوی دنیای مدرن، راه خود را گم نکرد و با بصیرتی عمیق، رسالت خویش را در خدمت به جامعه و دفاع از ارزش ها یافت. او که

می‌توانست در کسوت یک مهندس، آینده‌ای مرفه برای خود بسازد، سنگر مقدس معلمی را برگزید تا انسان‌سازی کند و به قول خودش، “چهار تا شاگرد خوب از زیر دستش بیرون بیاید.” این کتاب، تلاشی است برای ترسیم سیمای جوانی که در هر نقشی درخشید: فرزندی مهربان و تکیه‌گاهی استوار برای مادر پس از فقدان پدر، برادری دلسوز، رفیقی شفیق و خدمتگزار، دانشجویی نخبه و معلمی دغدغه‌مند. از روایت‌های شیرین کودکی‌اش که از زبان مادر و مادر بزرگ‌ها جاری می‌شود تا خاطرات دوستانش از مرام و معرفت او، و سرانجام، روایت جانسوز شهادتش از زبان رفیقی که تا آخرین لحظات در کنارش بود، همگی قطعاتی از یک پازل بزرگ هستند؛ پازلی که تصویر کامل “انسان تراز انقلاب اسلامی” را به نمایش می‌گذارد. زندگی محمد مهدی فدایی، درسی است به وسعت ایران. درسی که در کلاس‌دانش از زبان رفیقی که تا آخرین لحظات در کنارش بود، همگی قطعاتی از یک پازل بزرگ هستند؛ پازلی که تصویر کامل “انسان تراز انقلاب اسلامی” را به نمایش می‌گذارد. زندگی محمد مهدی فدایی، درسی است به وسعت ایران. درسی که در کلاس‌های دانشگاه و مدرسه آغاز شد و در میدان دفاع از امنیت، با مرکب سرخ شهادت بر لوح تاریخ نگاشته شد. باشد که با ورق زدن صفحات این کتاب، با ابعاد مختلف شخصیت این معلم شهید آشنا تر شویم و راهش را، که همان راه خدمت خالصانه و فداکاری برای وطن است، پرهروتر از همیشه ادامه دهیم.



فصل اول: طلوع یک فدایی؛ از اهواز تا اصفهان

کودکی شیرین و خاص

در سحرگاه یک روز جمعه، همزمان با طنین انداز شدن نوای ملکوتی اذان، در ششمین روز از دی ماه سال ۱۳۸۱، در شهر اهواز، نوزادی پا به عرصه وجود گذاشت که نامش را محمدمهدی نهادند. به گفته مادر بزرگ پدری اش، او دومین نوه‌شان بود و تولدش در آن لحظه معنوی، گویی نویدبخش آینده‌ای روشن و الهی بود. خانواده تا یک سالگی محمدمهدی در اهواز ساکن بودند و پس از آن، راهی اصفهان شدند و در منطقه زارران، در خانه‌های سازمانی شرکت گاز، فصل جدیدی از زندگی خود را آغاز کردند.

از همان بدو تولد، نشانه‌های خاص بودن در او هویدا بود. مادرش، خانم لیلا شاه‌نظری، او را کودکی “شیرین و خاص” توصیف می‌کند. محمدمهدی در مسیر رشد، همواره یک قدم از هم‌سالان خود جلوتر بود. راه رفتن، صحبت کردن و بسیاری از مهارت‌های دیگر را زودتر از موعد فرا گرفت. این تفاوت، نه تنها در رشد جسمی، که در درک و هوش او نیز مشهود بود و از همان ابتدا، او را از دیگران متمایز می‌ساخت.

هوش سرشار و دوران تحصیل

دوران تحصیل محمدمهدی، فصلی درخشان از هوش و استعداد ذاتی او بود. به گفته مادرش، او نیازی به مطالعه در خانه نداشت و هر آنچه را که برای یادگیری لازم بود، در همان کلاس درس فرامی‌گرفت. این استعداد به حدی بود که معلمان همواره از او رضایت کامل داشتند و او را دانش‌آموزی ممتاز می‌شناختند.

هوش بالای او، راه را برای ثبت‌نام در مدرسه شاهد هموار کرد. در آن زمان، شرط ثبت‌نام در این مدارس، داشتن سابقه ایثارگری در خانواده بود، اما مسئولان مدرسه با مشاهده نمرات درخشان و هوش محمدمهدی، او را با وجود نداشتن این شرط، پذیرفتند. این اتفاق، خود گواهی بر توانایی‌های علمی و استعداد کم‌نظیر او بود. دایی بزرگ شهید نیز این ویژگی را تأیید می‌کند و می‌گوید: “از بچگی از لحاظ هوشی از بقیه بچه‌ها بالاتر بود و از لحاظ درسی هیچ نگرانی برای او وجود نداشت.” او در دوران راهنمایی و دبیرستان، به عنوان یک مرجع علمی در میان فامیل شناخته می‌شد و هر کدام از بچه‌ها که در درسی، به ویژه ریاضی، با مشکل مواجه می‌شدند، دست به دامن محمدمهدی می‌شدند و او نیز با گشاده‌رویی به آن‌ها کمک می‌کرد.

نهالی که در اخلاق ریشه داشت

هوش و استعداد محمد مهدی با اخلاقی نیکو و منشی پسندیده همراه بود. او در مدرسه دانش آموزی خوش اخلاق و محبوب بود. با این حال، روحیه ای آزاده داشت و بی احترامی را بر نمی تابید. مادرش خاطره ای از دوران دبستان او را این گونه نقل می کند: “یک روز در دبستان یکی از همکلاسی هایش به او اهانت کرده بود و مثل اینکه با هم دعوا کرده بودند. مدیر مدرسه هر دو را به دفتر خواند و از آنجایی که اخلاق خوب محمد مهدی را می شناخت، هر دو را نصیحت کرد.” این اتفاق، هر چند در عالم کودکی رخ داد، اما نشان از عزت نفس او داشت. آن دلخوری، تا سال ها در ذهن او باقی ماند و نشان داد که او در عین مهربانی، در برابر توهین و بی احترامی سکوت نمی کند.

مادر بزرگ پدری اش با حسرتی عمیق از اخلاق نیکوی او یاد می کند: “خیلی خوب و آقا بود، همین ما رو سوزونده. اگه یه اخمی، بداخلاقی چیزی می کرد، انقدر دلمون نمی سوخت. خود ساخته، مودب و دلسوز بود.” این توصیف کوتاه، عمق شخصیت آرام و متین او را به تصویر می کشد؛ جوانی که نه حرفی را از بیرون به خانه می آورد و نه حرفی را از خانه به بیرون می برد و همواره حافظ اسرار و آرامش خانواده بود.



فصل دوم: جوانه زدن در مسیر تعهد

آغاز فعالیت‌های فرهنگی و بسیج

دوران راهنمایی، نقطه عطفی در زندگی محمدمهدی بود. در این دوره، شخصیت اجتماعی و فرهنگی او شروع به شکوفا شدن کرد. او با شور و اشتیاق به عضویت بسیج مدرسه و محله درآمد و این، سرآغاز مسیری بود که تا پایان عمر کوتاهش، با تعهد و جدیت آن را پیمود. بسیج برای او تنها یک نام یا یک فعالیت فوق برنامه نبود؛ بلکه کانونی برای خدمت، رشد و یافتن دوستانی هم‌مسیر بود. آشنایی او با بسیاری از رفقای صمیمی‌اش، از جمله دوستانی که بعدها روایتگر شهادتش شدند، در همین دوران و در مسجد امام موسی بن جعفر (ع) که پاتوق‌شان بود، شکل گرفت.

خدمت در هیئت‌ها

علاقه محمدمهدی به فعالیت‌های فرهنگی، بیش از همه در هیئت‌های مذهبی تجلی می‌یافت. به گفته مادرش، “بیشتر فعالیت او در هیئت‌ها بود.” هیئت برای او، مکانی برای عزاداری و ذکر مصیبت صرف نبود؛ بلکه یک مرکز فرهنگی-تربیتی بود که در آن، روحیه خدمتگزاری و کار تشکیلاتی را تمرین می‌کرد. ده سال پیش از

شهادت، در دوران راهنمایی، هیئت محله طرحی برای جذب نیروهای نوجوان داشت و محمدمهدی یکی از جوانه‌هایی بود که در این طرح جذب شد و تا آخرین روزهای حیاتش، ریشه در همین خاک دواند.

او در هیئت، تنها یک عضو ساده نبود. یکی از دوستانش صفت بارز او را “کمک حال رفقا” بودن می‌داند. بسیاری از جلسات هیئت در خارج از شهر برگزار می‌شد و این محمدمهدی بود که همیشه پیش قدم می‌شد و مسئولیت رفت و آمد بچه‌ها را به عهده می‌گرفت.

او دغدغه‌مند حضور همه دوستان بود و پیگیری می‌کرد که آیا همه شرایط شرکت در جلسه را دارند یا نه. این روحیه، نشان از تعهد عمیق او به کار جمعی و اهمیت دادن به تک‌تک اعضای گروه داشت.

او مصداق بارز یک جوان “خودم” و بی‌ریا بود که در سکوت و بدون هیچ چشم‌داشتی، چرخ‌های فعالیت‌های فرهنگی را به حرکت درمی‌آورد.



وَالْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي هَدانا لهذا وَكُنَّا لَهُ مُشْكِرِينَ

شهید دانشجو معلم محمد مهدی فدایی

مدافع امنیت در اغتشاشات دی ماه ۱۴۰۴

فصل سوم: از مهندسی تا معلمی؛ انتخاب یک رسالت

رؤیای مهندسی

در سال‌های کودکی و نوجوانی، وقتی از محمدمهدی در مورد آرزوهایش می‌پرسیدند، پاسخش روشن و قاطع بود: “می‌خوام مهندس بشم.” این رؤیا، با توجه به هوش سرشار و استعداد بی‌نظیر او در درس ریاضی، کاملاً منطقی و دست‌یافتنی به نظر می‌رسید. خانواده نیز او را در این مسیر تشویق می‌کردند. مادر بزرگ مادری‌اش به یاد می‌آورد: “هی می‌گفت مادر می‌خوام مهندس بشم. منم می‌گفتم مادر الهی خدا کمکت کنه.”

او با تلاش و پشتکار، در این مسیر قدم گذاشت و سرانجام در سال ۱۴۰۰ در رشته مهندسی مکانیک دانشگاه یزد پذیرفته شد. این موفقیت، شادی را برای خانواده به ارمغان آورد. مادر بزرگش با خوشحالی آن روز را به خاطر دارد: “وقتی مهندسیش رو گرفت اومد پیشم و گفت مادر بزرگ مهندسی رو گرفتم. گفتم الهی مبارکت باشه.” همه چیز طبق برنامه پیش می‌رفت و به نظر می‌رسید که محمدمهدی در حال تحقق رؤیای کودکی خویش است.

چرخش به سوی سنگر تعلیم و تربیت

اما با گذشت زمان، افق‌های جدیدی در ذهن محمدمهدی گشوده شد. روح بلند و دغدغه‌مند او، به دنبال چیزی فراتر از محاسبات فنی و طراحی‌های مهندسی بود. او رسالتی بزرگ‌تر برای خود متصور بود. به همین دلیل، در تصمیمی شجاعانه و سرنوشت‌ساز، مسیر خود را تغییر داد. به گفته مادرش، “وقتی بزرگ شد طرز فکرش عوض شد و گفت می‌خوام معلم بشم.”

این تصمیم برای خانواده، به خصوص مادرش، غیرمنتظره بود. او که آینده درخشان فرزندش را در رشته مهندسی می‌دید، با این تغییر مسیر مخالف بود. از او می‌پرسید: “چرا؟ تو که دوست داشتی مهندس بشی؟!” و پاسخ محمدمهدی، عمق نگاه و بلندای همت او را آشکار می‌کرد: **“می‌خوام معلم بشم که چهار تا شاگرد خوب از زیر دستم بیاد بیرون.”** این جمله کوتاه، مانیفست زندگی او بود. او ارزش واقعی را نه در درآمد بالاتر و جایگاه اجتماعی مهندسی، که در تأثیرگذاری بر نسل آینده و تربیت انسان‌های صالح می‌دید. دایی شهید نیز این هدف والا را تأیید می‌کند: “به مادرش می‌گفت من می‌خوام این تحصیل نتیجه بده و بهترین راهش همین معلمیه.”

برکت در رزق حلال

یکی از دلایل مخالفت مادر، تفاوت درآمدی قابل توجه میان مهندسی و معلمی بود. او نگران آینده مالی فرزندش بود. اما محمدمهدی با باوری عمیق و قلبی مطمئن به این نگرانی پاسخ می‌داد: “اگر همین حقوق کم حلال باشه، برکت میاره.” این نگاه معنوی به مسائل مادی، نشان از روح بزرگ و ایمان راسخ او داشت. او برکت را در حلال بودن مال می‌دانست، نه در کثرت آن. این همان درسی بود که او پیش از ورود به کلاس، در مکتب زندگی آموخته بود.



هدف: تأسیس مدرسه‌ای برای آینده

اما انتخاب معلمی، پایان راه نبود، بلکه آغازی برای یک هدف بزرگ‌تر بود. یکی از دوستان نزدیکش، پرده از نیت عمیق او برمی‌دارد. محمدمهدی به او گفته بود که دلیل اصلی‌اش برای گرفتن مدرک مهندسی، این بوده که بتواند با تکیه بر آن، یک مدرسه غیرانتفاعی تأسیس کند. دوستش پرسیده بود: “اگر هدف تو این بود چرا نرفتی فرهنگیان؟” و محمدمهدی پاسخ داده بود: “مشورت کردم و می‌خوام مدرسه‌ای که دوست دارم رو خودم بسازم.”

او یک رؤیاپرداز عمل‌گرا بود. نمی‌خواست صرفاً یک معلم در یک سیستم آموزشی موجود باشد؛ او می‌خواست خود، سیستمی ایده‌آل را خلق کند. او ابتدا به دانشگاه صنعتی اصفهان رفت و سپس مسیرش را به سمت دانشگاه فرهنگیان تغییر داد تا با دانش و بینش کافی، به رسالت انبیاء عمل کند و دانش‌آموزانی را تربیت کند که خدمتگزاران واقعی مردم و ایران باشند. این دانشجومعلم نخبه، با انتخابش نشان داد که معلمی برای او نه یک شغل، که یک رسالت مقدس است.



فصل چهارم: ستون خیمه خانواده

پس از پدر؛ تکیه‌گاهی برای مادر

فوت پدر، آزمونی سخت برای خانواده فدایی بود. در این دوران دشوار، محمدمهدی که خود جوانی نارس بود، همچون کوهی استوار، تکیه‌گاه مادر و برادر کوچکترش شد. مادرش با بغضی در گلو از آن روزها یاد می‌کند: “خیلی مهربون بود، مخصوصاً بعد از فوت پدرشون خیلی مراقب من بود. سعی می‌کرد جای خالی پدرش رو پر بکنه.” فقدان همسر، مادر را خانه‌نشین و منزوی کرده بود. این محمدمهدی بود که با درایت و مهربانی، نمی‌گذاشت غبار غم بر دل مادر بنشیند. دایی شهید روایت می‌کند: “خواهرم خانه‌نشین شد، خیلی حوصله نداشت. محمدمهدی خیلی هوای مادرش رو داشت، به بهانه‌های مختلف مادرش رو می‌برد بیرون تا حال و هواش عوض بشه.” او با این کار، نه تنها نقش فرزند، که نقش یک همراه و یک مشاور دلسوز را برای مادرش ایفا می‌کرد.

این عشق به مادر، در تمام وجودش ریشه دوانده بود. نامه‌ای که در روز مادر نوشته بود و پس از شهادتش به دست خانواده رسید، گواهی بر این ارادت عمیق است:

“من اگر فراموشی هم بگیرم، می‌دانم که برق چشم‌هایت را هرگز

فراموش نخواهم کرد... شما مقدمه تمام دعا‌های من در زیر قبه و روبه‌روی ضریح هستی! شما یعنی مامان؛ آنا؛ مادر، ننه؛ عشق! ... این شب‌ها بیشتر از تمام زندگیم دوستت دارم. احقا بهشت زیر پای توست!"

برادری دلسوز و شوخ‌طبع

متین، برادر کوچک‌تر شهید، با ۹ سال اختلاف سنی، بهترین خاطرات را از برادرش دارد. او محمد مهدی را این‌گونه توصیف می‌کند: "یه آدم شوخ‌طبع و در عین حال مودب بود. شوخی‌ها و ادب رو در کنار هم می‌گذاشت." این ویژگی، یعنی توانایی ایجاد فضایی شاد و صمیمی بدون عبور از مرزهای احترام، از شخصیت متعادل و پخته او حکایت داشت. پس از فوت پدر، محمد مهدی برای متین، فراتر از یک برادر بود. او یک حامی و یک الگو بود. متین می‌گوید: "همیشه برادرم دوست داشت حامی باشه و بود و به نوبه خودش از من حمایت می‌کرد. اگر مدرسه کاری داشتم میومد کمک می‌کرد." اوج این رابطه برادرانه و خاص، زمانی بود که محمد مهدی به عنوان معلم ریاضی در مدرسه متین شروع به تدریس کرد. متین از استرس آن روزها می‌گوید که چگونه برادرش را صدا بزند، اما محمد مهدی با مدیریت صحیح، این چالش را نیز به فرصتی برای تقویت رابطه و کمک به برادرش تبدیل کرد. "خیلی معلم خوبی بود، هم درسش رو می‌داد و هم نمی‌داشت جو کلاس خسته‌کننده بگذره.

توی درس ریاضی خیلی کمکم می‌کرد.”

“آچار فرانسه” خانه

محمد مهدی از کودکی ذهنی فنی و دستانی توانا داشت. پدرش با هوشمندی، به جای آنکه کارها را برایش انجام دهد، به او اجازه می‌داد تا خودش تجربه کند و یاد بگیرد. مادرش به یاد می‌آورد: “۹-۱۰ سالش که بود لوله آب خراب شد، خودش درست می‌کرد و پدرش کمک نمی‌کرد تا خودش یاد بگیرد. آبگرمکنمون خراب می‌شد خودش درست می‌کرد.” این مهارت‌ها در بزرگسالی به او شخصیتی خودکفا و کارگشا بخشیده بود. او “آچار فرانسه” خانه و فامیل بود. از برق‌کاری و بنایی تا آشپزی، در هر کاری دستی داشت. بازسازی خانه مادرش را به کمک شوهر خاله‌اش، خودشان دو نفری انجام دادند تا هزینه‌ای بر خانواده تحمیل نشود. او در کارهای خانه نیز کمک‌حال مادر بود؛ سبزی پاک می‌کرد، ظرف می‌شست و حتی ترشی می‌انداخت. اگر مادر بیرون از خانه بود، وقتی برمی‌گشت، می‌دید که محمد مهدی آشپزی کرده و غذا آماده است. او معتقد بود در خانه، مادر فقط مسئول پختن غذاست و بقیه کارها باید تقسیم شود. این سطح از مسئولیت‌پذیری و درک، در جوانی به سن او کم‌نظیر بود.



فصل پنجم: در محفل دوستان؛ خادم و گره‌گشا

رفیقی که معلم خصوصی شد

رابطه محمدمهدی با دوستانش، فصلی درخشان از کتاب زندگی اوست. او در رفاقت، مصداق بارز یک دوست واقعی، دلسوز و فداکار بود. یکی از دوستان طلبه‌اش که از دوران نوجوانی در مسجد با او آشنا شده بود، روایت می‌کند که چگونه در سال کنکور، محمدمهدی تبدیل به معلم خصوصی او شد. این دوست به دلیل تحصیل در حوزه، دبیرستان را به صورت غیرحضورى گذرانده بود و با دروس آشنایی نداشت. محمدمهدی بدون هیچ چشم‌داشتی، مسئولیت آموزش کامل دروس سال دوازدهم را به او بر عهده گرفت و راه را برای موفقیت دوستش هموار کرد. این عمل، نشان از روحیه معلمی او داشت که تنها به کلاس درس محدود نمی‌شد و هر جا احساس نیاز می‌کرد، بی‌دریغ دانش خود را در اختیار دیگران قرار می‌داد.

“چرا به من نگفتی؟”

ویژگی بارز محمدمهدی در میان دوستانش، “خدمتگزاری” بود. او همواره به دنبال گره‌گشایی از مشکلات رفقاییش بود، حتی پیش از آنکه از او درخواستی شود. یکی از

دوستانش می‌گویند: “یکی از غرزدن‌های محمدمهدی به ما این بود که اگر مشکلی داشتی، چرا به من نگفتی؟” این جمله، کلید درک شخصیت اوست. او از اینکه دوستانش مشکلاتشان را از او پنهان کنند، دلگیر می‌شد، زیرا خود را مسئول و متعهد به یاری آن‌ها می‌دانست.

روایت‌ها در این زمینه متعدد است. دوستی به وسیله‌ای نیاز داشت؛ محمدمهدی خود به چند جا سر زد، کیفیت‌ها و قیمت‌ها را مقایسه کرد، بهترین گزینه را با مناسب‌ترین قیمت تهیه کرد و به دست دوستش رساند. فرد دیگری مشکل شخصی داشت؛ او پیگیری کرد تا مشکلی حل شود. مادر بزرگ پدری‌اش نیز به این ویژگی اشاره می‌کند:

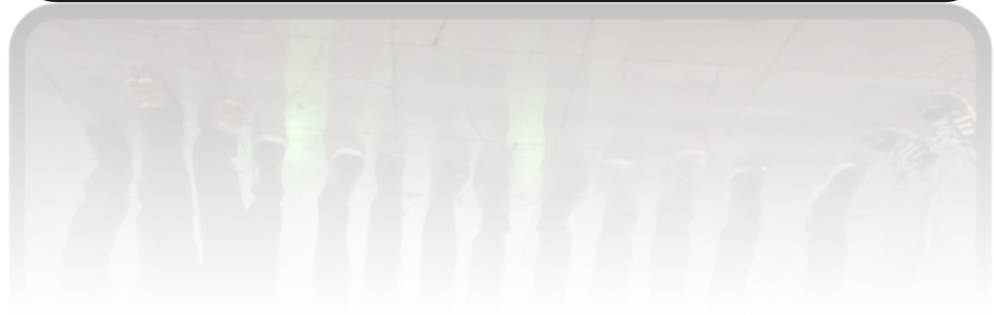
“اگر کسی از شما کمک می‌خواست، حتی اگر از دستش بر نمی‌آید، سریع نمی‌گفت نه. می‌گفت کمی صبر کن، فکر می‌کنم، حلش می‌کنم.” او به فکر نیازمندان آبرومند محله نیز بود و در ماه محرم یا سالگرد پدرش، نذری‌ها را از مادر بزرگش می‌گرفت تا به دست آن خانواده‌ها برساند.

محور جمع و گرمابخش محفل

در کنار تمام این ویژگی‌های جدی و مسئولانه، محمدمهدی شخصیتی “خونگرم و شوخ” داشت. به گفته دایی‌اش، “وجودش باعث جمع شدن افراد و گرم شدن جمع می‌شد.” او با شوخ‌طبعی به‌جا و مودبانه‌اش، فضایی دلنشین ایجاد می‌کرد و حضورش در هر محفلی، شادی و صمیمیت را به ارمغان می‌آورد.

او نه تنها در حل مشکلات فردی، بلکه در ساماندهی کارهای گروهی نیز پیش‌قدم بود. اگر فعالیتی پیش می‌آمد که هیچ‌کس حاضر به انجام آن نبود، این محمدمهدی بود که با وجود میل باطنی، کار را بر زمین نمی‌گذاشت و مسئولیت را قبول می‌کرد.

او در زمینه‌های مختلفی مانند فتوشاپ و تدارکات نیز مهارت داشت و به قول دوستانش، “آچار فرانسه” جمع‌شان بود. این روحیه جامع‌الاطراف و خدمتگزار، از او شخصیتی بی‌بدیل و دوستی تکرارنشده ساخت.



فصل ششم: مُنیب؛ سلوک یک جوان مؤمن

بازگشت به سوی حق

محمد مهدی برای فعالیت در فضای مجازی، نام “مُنیب” را برای خود برگزیده بود. “مُنیب” یعنی بازگشت‌کننده به سوی حق. این انتخاب، تصادفی نبود؛ بلکه نشأت گرفته از یک بینش عمیق و خودآگاهی بود. او مسیر زندگی خود را بازگشتی دائمی به سوی خداوند می‌دید و تمام فعالیت‌هایش را در این راستا تنظیم می‌کرد. الگوی فکری و رفتاری او، شخصیت بزرگ شهید آیت‌الله بهشتی بود. او تلاش می‌کرد تا همچون آن شهید والامقام، در میدان عمل، دغدغه‌مند، فعال، مسئولیت‌پذیر و پیشگام در مسیر تبیین و کنشگری باشد. او نمی‌توانست نسبت به مسائل جامعه و مردمش بی‌تفاوت باشد و سرانجام نیز، فدایی مردم و سرزمینش شد و “مُنیب” زمانه خویش گشت.

عشق به اهل بیت و ارادت به شهدا

ایمان محمد مهدی، ایمانی عمیق و ریشه‌دار بود. او علاقه وافر به مطالعه، به‌ویژه کتاب‌هایی در مورد زندگی امامان و اهل بیت (ع) داشت و با پول شخصی خود، این کتاب‌ها را تهیه می‌کرد. ارادت او به سید و سالار شهیدان، حضرت اباعبدالله الحسین

(ع)، در نوشته‌ای که از او به یادگار مانده، به زیبایی موج می‌زند: “سلام بر حسینِ مادرمان فاطمه، از ازل تا اکنون و از اکنون تا ابد. آقای مهربانی که وحوش رگ قلبش را دریدند؛ ما را نیز از بلندای نیزه‌ات نگاه کن.”

این عشق به مکتب عاشورا، او را به مسیر شهادت و ارادت به شهدا نیز رهنمون ساخته بود. آخرین سفر او، سفر به کرمان برای شرکت در مراسم سالگرد شهادت سردار دل‌ها، حاج قاسم سلیمانی بود. این سفر برای او معنایی دیگر داشت. پیش از رفتن، دست مادر را بوسید و گفت: “مادر حلالم کن.” در کرمان نیز به دوستانش گفته بود: “این آخرین باریه که برای زیارت مزار حاج قاسم میام؛ سال دیگه نیستم و شهید شدم.” دوستانش این حرف را به پای شوخ‌طبعی همیشگی او گذاشتند، اما زمان ثابت کرد که او در جوار مرادش، برگه شهادت خود را گرفته بود.

وطن، انتخاب اول و آخر

در دورانی که بسیاری از جوانان، رؤیای مهاجرت را در سر می‌پروراندند، محمد مهدی با قاطعیت این گزینه را رد می‌کرد. به گفته مادرش، “در مورد مهاجرت می‌گفت اصلاً نمیرم. هرکاری می‌کنم باید همینجا باشم.” او ریشه در این خاک داشت و سعادت و رسالت خود را در خدمت به همین آب و خاک می‌دید. **او معتقد بود: “هر کس اگه وظیفه خودش رو انجام بده، اوضاع جامعه بهتر میشه.”** این جمله کوتاه، نشان از

بینش عمیق او در مورد مسئولیت‌پذیری اجتماعی داشت. او به جای غرزدن و پاک کردن صورت مسئله، به دنبال حل آن از طریق انجام وظیفه فردی و اجتماعی بود.

زمزمه‌های شهادت

آرزوی شهادت از ۱۸ سالگی در دل او جوانه زده بود. این آرزو نه یک هیجان زودگذر، که یک باور قلبی بود. او حتی عکس‌هایی برای اعلامیه شهادتش گرفته بود و به مادرش نشان داده و گفته بود: “برای وقتی که شهید شدم.” مادر، با دلهره یک مادر، این حرف‌ها را جدی نمی‌گرفت. اما محمد مهدی با یقین از این مسیر حرف می‌زد. به دوستش که حرف‌های او در مورد شهادت را به شوخی می‌گرفت، با اطمینان می‌گفت: “حالا تو مسخره کن، اگه ندیدی من شهید شدم.”

او برای رسیدن به این مقام، خود را آماده می‌کرد. ماه‌های رجب و شعبان را روزه می‌گرفت. به گفته مادرش، یک ماه قبل از شهادت، اکثر روزها را روزه بود. او با استناد به کلامی از آیت‌الله حائری شیرازی که در گروهی مجازی فرستاده بود، معتقد بود که اوج‌گیری در شب قدر، نیازمند آمادگی قبلی است. او در ماه رجب، خود را برای پروازی بزرگ آماده می‌کرد؛ پروازی که در دی ماه و همزمان با ماه رجب بود، به وقوع پیوست.



فصل هفتم: عروج در فتنه؛ روایت آسمانی شدن

احساس خطرو آمادگی

اواخر پاییز و اوایل زمستان سال ۱۴۰۴، کشور درگیر فتنه‌ای پیچیده و اغتشاشاتی کور بود. محمدمهدی با بصیرتی که داشت، نگران اوضاع بود. به دوستش می‌گفت:

“این فتنه فرق داره. پای بعضی مذهبی‌ها داره می‌لغزه.” او که عضو فعال بسیج بود، از دوستش خواسته بود که اگر گردان برنامه‌ای داشت، حتماً به او اطلاع دهد.

شامگاه هجدهم دی ماه ۱۴۰۴، به نیروهای بسیج آماده‌باش داده شد. دوستش با محمدمهدی تماس گرفت و با هم به محل استقرار رفتند. آن شب، همه چیز در ظاهر آرام بود. کوچه و خیابان‌ها مانند هر شب دیگری، عادی به نظر می‌رسیدند.

آخرین نماز و آخرین وصیت

اذان مغرب که گفته شد، دوستش دید که محمدمهدی به همراه چند نفر دیگر، روی چمن‌های داخل فلکه، به نماز ایستاده‌اند. پس از نماز، محمدمهدی به سمت دوستش آمد و با لحنی که ترکیبی از شوخی و جدی بود، گفت: “بیا می‌خوام بهت وصیت کنم.” دوستش، عادت به شوخی‌های او داشت و این حرف را نیز جدی نگرفت

و با خنده از کنارش گذشت. غافل از اینکه این آخرین خواسته و آخرین وصیت رفیقش بود.

شبی که از زمین و آسمان آتش می بارید

آرامش شهر، آرامش قبل از طوفان بود. ناگهان، در کمتر از بیست دقیقه، همه چیز به هم ریخت. دوستش روایت می کند: “یک هو از زمین و آسمون مهمات می بارید. کمترینش کوکتل مولوتوف بود.” جمعیت های زیادی از سه خیابان منتهی به فلکه، به سمت نیروهای بسیج سرازیر شدند.

آن ها مسیری را برای عقب نشینی باز گذاشته بودند که بعداً مشخص شد یک تله مرگبار بوده است؛ کف خیابان را با گازوئیل چرب کرده بودند تا موتورسواران بسیجی لیز بخورند و در محاصره اغتشاشگران قرار گیرند.

تجهیزات نیروهای مدافع امنیت، تنها باتوم، سپر و کلاه بود. آن ها هیچ سلاح گرمی برای دفاع از خود در برابر تروریست های مسلح نداشتند. با لطف خدا، نیروها از مسیری دیگر عقب نشینی کردند، اما در آن شلوغی و هرج و مرج، محمد مهدی از دوستانش جدا شد.

دوستش که در حین عقب نشینی، خود از ناحیه پا مورد اصابت گلوله قرار گرفته بود، دیگر محمد مهدی را ندید. اما روایتی که بعدها از یکی دیگر از دوستانشان شنید، عمق فاجعه و مظلومیت شهادت محمد مهدی را آشکار می‌کند. آن دوست دیده بود که محمد مهدی روی زمین می‌افتد. در همان لحظه، اغتشاشگران به یکدیگر اشاره می‌کنند و به صورت گروهی بر سر او می‌ریزند. با قمه و چاقو به جان پیکر نیمه جان او می‌افتند. آن‌ها قصد داشتند دست و پایش را قطع کرده و او را به آتش بکشند که یکی از کسبه محل با شجاعت جلو می‌آید و فریاد می‌زند: “زدینش دیگه، ره‌اش کنید!”

پیکر غرق در خون محمد مهدی را یک راننده وانت به درمانگاه نزدیک می‌رساند، اما به دلیل شدت جراحات، کاری از دستشان بر نمی‌آید. از آنجا، یک ماشین سواری او را به بیمارستان منتقل می‌کند. در بیمارستان، از محمد مهدی که هنوز هوشیاری داشته، شماره‌ای می‌خواهند تا وضعیتش را اطلاع دهند و او شماره همان دوستش را می‌دهد.

خبر شهادت

تماس بیمارستان با دوستش، اولین خبر از وضعیت وخیم محمدمهدی بود. تلاش‌ها برای نجات او بی‌فایده بود. سرانجام، در سحرگاه روز جمعه، همان روزی که در آن پا به این جهان گذاشته بود، روح بلند محمدمهدی فدایی به آسمان پرکشید و به جمع شهدا پیوست.

خبر شهادت برای خانواده، همچون آواری بود. خاله‌اش می‌گوید: “خونه خودمون مهمون بودن. وقتی می‌خواستیم شام رو بکشیم، خبر چاقو خوردنش رو دادن و بعد ارتباطها قطع شد و ۵ صبح خبر شهادت رو دادند. باورمون نمی‌شد، همین الانم باورمون نمی‌شه...”

اما او خود به آرزویش رسیده بود. بارها به مادرش گفته بود: “دعا کن من شهید بشم.” و سرانجام، دعایش مستجاب شد و فدایی نام ایران گشت.



شهیر دانشجو معلم

محمد مهدی فدایی

خیلی خدمتگزار بود. اگر متوجه می شد یکی از رفقا مشکلی داره حل می کرد. یکی از غرهای محمد مهدی به ما این بود که اگه مشکلی داشتی چرا به من نگفتی؟! برای مثال یکی از رفقا وسیله ای نیاز داشت، خودش از چند جا پیگیری کرد و با کیفیت مناسب و قیمت مناسب پرس و جو کرد و خودش وسیله رو تهیه کرد و به دوستمون داد:

راه او، راه ماست...

راه او، راه ماست...

در حال حاضر در جمهوری اسلامی ایران زندگی می کند و به عنوان مدیرعامل شرکت خدماتی فعالیت می کند. در سال ۱۳۸۵ با همسرش و دو فرزند به ایران مهاجرت کرد. در سال ۱۳۸۶ با همسرش و دو فرزند به ایران مهاجرت کرد. در سال ۱۳۸۶ با همسرش و دو فرزند به ایران مهاجرت کرد.

محمد مهدی

فصل هشتم: پژواک یک شهادت؛ معلمی به وسعت ایران

دل‌گویه‌های یک دانش‌آموز در فراق معلم

شهادت محمدمهدی فدایی، او را از یک معلم حق‌التدریس در مدرسه دارالسلام اصفهان، به “معلمی به وسعت ایران” تبدیل کرد. پژواک شهادت او، بیش از همه در میان دانش‌آموزانش طنین‌انداز شد.

در مراسم تشییع پیکر مطهرش، یکی از دانش‌آموزان او پشت تریبون رفت و با صدایی بغض‌آلود اما استوار، حماسه‌ای آفرید:

“ما دانش‌آموزان شهید فدایی، امروز به پای درس او آمده‌ایم! آمده‌ایم تا این بار، درس عشق بیاموزیم. آمده‌ایم تا درس از خودگذشتگی، درس وطن‌پرستی و درس دفاع از ناموس بیاموزیم. مکتب ما، مکتب امام حسین است، درس ما، درس ایثار است و معلم ما، شهید راه حق است...”

دشمنان اسلام و قرآن بدانند! آمریکا و اسرائیل بفهمند! که تا وقتی خون در رگ‌های ماست، ما در راه معلم شهیدمان می‌مانیم!”

این کلمات، که از عمق جان یک نوجوان برمی‌آمد، نشان داد که محمدمهدی در همان مدت کوتاه معلمی‌اش، توانسته بود بذر عشق، غیرت و بصیرت را در دل شاگردانش بکارد. او با شهادتش، بزرگترین درس خود را به آن‌ها آموخت.

یادگارها و اشعار

شهادت این دانشجومعلم نخبه، موجی از تأثر و واکنش را در جامعه فرهنگیان و دانشگاهیان برانگیخت. وزیر آموزش و پرورش و مسئول مرکز بسیج دانشجویی دانشگاه فرهنگیان کشور، با صدور پیام‌های تسلیت، این ضایعه را تبریک و تسلیت گفتند. اما این شاعران و نویسندگان بودند که با زبان هنر، حق مطلب را ادا کردند. اشعار متعددی در رثای او سروده شد که هر یک، گوشه‌ای از عظمت روح او را به تصویر می‌کشید:

“فدایی، راه پاکان را گرفتی / فدایی گشتی و آخر برفتی”

“معلم شد چو شغلت راه و رسمت / فدایی شد فدای نام ایران”

“آخر خط به رنگ خون بنوشت / که «فدایی» فدا شده است اینجا”

این اشعار و دل‌نوشته‌ها، نشان از آن داشت که خون شهید فدایی، در رگ‌های فرهنگ و هنر این مرز و بوم نیز به جوشش درآمده است.

شهادت محمدمهدی فدایی، در کنار دیگر شهدای دانشجومعلم همچون فائزه رحیمی و حسین بابری، به عنوان یک پدیده و یک نشانه مورد تحلیل قرار گرفت. حجت الاسلام محمدرضا طریقت، از اساتید حوزه، این شهادت‌ها را نشانه‌ای از “اراده بزرگ خداوند برای نظام تعلیم و تربیت” دانست.

او معتقد بود که خدا با ارائه این الگوهای عینی و میدانی، مسیر اجرای سند تحول آموزش و پرورش را هموارتر کرده است. محمدمهدی فدایی، دیگر تنها یک فرد نیست؛ او تبدیل به یک مکتب شده است. مکتبی که به دانش‌آموزان، درس ایثار و به دانشجومعلمان، درس تعهد و رسالت‌شناسی می‌دهد.

او نشان داد که معلمی، شغلی برای امرار معاش نیست، بلکه جایگاهی برای ساختن آینده یک ملت است و گاه، برای این ساختن، باید از جان خود گذشت. نام او جاودان و راهش پر با شهادتش، بزرگترین درس خود را به آن‌ها آموخت.

نام او جاودان و راهش پر رهرو باد.

موخره: راهی که ادامه دارد...

زندگی شهید محمدمهدی فدایی، همچون یک شهاب، کوتاه بود اما درخشان. او در ۲۳ سالگی به اوج قله‌ای رسید که بسیاری در تمام عمر خویش، حتی به دامنه آن نیز نزدیک نمی‌شوند: قله رفیع شهادت. او مصداق بارز آیه “بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ” شد؛ زنده‌ای است که نزد پروردگارش روزی می‌خورد و از آن بالاتر، با خون خود، به جامعه و نسل‌های آینده، روزی معنوی می‌بخشد. **داستان محمدمهدی، داستان انتخابی آگاهانه است. انتخاب معلمی بر مهندسی، انتخاب خدمت بر منفعت، انتخاب ماندن بر رفتن، و در نهایت، انتخاب شهادت بر زندگی عادی. او به ما آموخت که می‌توان در عین جوانی، پخته و عمیق بود. می‌توان در عین شوخ طبعی، مؤدب و متین بود. می‌توان در عین داشتن مهارت‌های فنی، دغدغه‌های فرهنگی و تربیتی داشت. و مهم‌تر از همه، می‌توان در دل فتنه‌ها، با بصیرت راه را از بیراهه تشخیص داد و برای دفاع از حقیقت، فدایی شد. امروز، کلاس درس شهید فدایی تعطیل نشده است. صندلی‌های این کلاس، به وسعت تمام ایران است و شاگردانش، همه ما هستیم. ما که وظیفه داریم پیام او را، که همان پیام “انجام وظیفه” برای ساختن جامعه‌ای بهتر بود، با تعهد و اخلاص، ادامه دهیم. راه او، راهی روشن است که به آینده‌ای پرامید ختم می‌شود.**

مشق خون در کلاس عشق



شهید محمد مهدی فدایی
دانشجو معلم

وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ يَفْتُلُونَ بَيْنَ الْأَافِئَةِ سَيِّئًا عَلَى اللَّهِ إِنَّمَا يُؤْمِنُ بِآيَاتِهِ الْقَلِيلُ

شهید مدافع امنیت

ناصر کاوه

"رمان مشق خون در کلاس عشق"

نویسنده : ناصر کاوه

پیش‌درآمد: شبی که ستاره‌ها سوختند

شب، چادر سیاهش را بر سر شهر کشیده بود، اما این سیاهی با شب‌های دیگر فرق داشت. بوی دود و لاستیک سوخته، مشام خیابان‌ها را آزار می‌داد. زمستان بود، هجدهم دی‌ماه ۱۴۰۴، اما هوا بوی آتش می‌داد. در دل این هیاهو، جوانی ایستاده بود؛ نه با سلاحی آتشین، بلکه با دلی که به وسعت اقیانوس آرام بود و ایمانی که کوه‌ها را به تعظیم وامی‌داشت.

حافظ شیرازی گویی قرن‌ها پیش برای چنین لحظه‌ای سروده بود:

«در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم

سرزنش‌ها گر کند خار مگیلان غم مخور»

محمد مهدی، خار مگیلان فتنه را می‌دید، اما غم نمی‌خورد. او رو به قبله ایستاده بود، بر چمن‌های فلکه‌ای که قرار بود قتلگاهش شود، نماز می‌خواند. آخرین نماز. نمازی که قنوتش، پرواز بود. او می‌دانست که امشب، شب قدر اوست. همان‌طور که در گروه مجازی نوشته بود: «شب قدر، شب اوچ‌گیری است...». هوایمای روح او، باند پرواز را پیدا کرده بود.

فصل اول: طلوعی در سحرگاه جمعه

اهواز - ۶ دی ماه ۱۳۸۱

صدای مؤذن که در کوچه‌پس‌کوچه‌های اهواز پیچید: «حی علی خیر العمل»، گریه‌ی نوزادی در خانه‌ای ساده و صمیمی، با نوای اذان درآمیخت. مادر بزرگ پدری، تسبیحش را چرخاند و صلوات فرستاد. نوه دوشم بود، اما این یکی فرق داشت. لیلا، مادرش، نوزاد را در آغوش گرفت. پسری که چشم‌هایش از همان لحظه اول، رازی مگو داشت. نامش را «محمد مهدی» گذاشتند؛ ترکیبی از نام پیامبر رحمت و منجی موعود.

سعدی علیه‌الرحمه چه خوش گفته است:

«گوهر پاک بباید که شود قابل فیض

ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود»

محمد مهدی گوهر پاکی بود که خیلی زودتر از همسالانش راه رفتن و سخن گفتن آموخت. گویی برای رسیدن عجله داشت. یک‌ساله بود که اهواز را به مقصد اصفهان ترک کردند و ساکن شهرک‌های گاز در منطقه‌ی «زارران» شدند.

کودکی‌اش با هوشی سرشار گذشت. مادر می‌دید که پسرش کتاب‌های مدرسه را در همان کلاس می‌خواند و تمام می‌کند و در خانه نیازی به درس خواندن ندارد. هوش او کلید درهای بسته بود. وقتی می‌خواستند در مدرسه شاهد ثبت‌نامش کنند، مانع شدند. قانون می‌گفت باید فرزند شهید یا جانباز باشی، اما کارنامه درخشان محمد مهدی، قانون نانوشته‌ی نخبگی را پیش کشید و مدیر را مجاب کرد.

او در مدرسه نه تنها درس می‌خواند، بلکه درس اخلاق می‌داد. روزی که همکلاسی‌اش به او اهانت کرد، محمدمهدی مثل کوه ایستاد؛ نه با خشم، بلکه با وقاری که مدیر مدرسه را به تحسین واداشت. او از همان کودکی آموخته بود که:

«آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است

با دوستان مروت، با دشمنان مدارا»

هرچند دلش از آن توهین شکست و تا سال‌ها اثرش باقی ماند، اما او بخشیدن را تمرین می‌کرد، چرا که روحش برای پروازهای بلند آماده می‌شد.

فصل دوم: انتخاب مسیر؛ از مهندسی تا معماری دل‌ها

سال‌ها گذشت. محمدمهدی قد کشید. نوجوانی‌اش در مسجد امام موسی بن جعفر (ع) و پایگاه‌های بسیج گذشت.

او عاشق اهل‌بیت بود و راهش را در هیئت‌ها پیدا کرده بود.

همه فامیل می‌دانستند که محمدمهدی، مهندس آینده است. او نابغه‌ی ریاضی بود. هر کس در فامیل در مسئله‌ای درمی‌ماند، محمدمهدی گره‌گشا بود. آرزوی کودکی‌اش هم همین بود: «می‌خوام مهندس بشم.»

سال ۱۴۰۰، وقتی خبر قبولی‌اش در رشته مهندسی مکانیک دانشگاه یزد آمد، مادر بزرگ مادری‌اش اسپند دود کرد. «مبارکت باشه مادر، مهندس شدی.»

اما در دل محمدمهدی غوغایی بود. او چیزی فراتر از ماشین‌ها و چرخ‌دنده‌ها می‌دید. او می‌خواست انسان بسازد.

مولانا می‌گوید:

«خنک آن قماربازی که بباخت هر چه بودش

بنماند هیچش الا هوس قمار دیگر»

محمدمهدی قمار عاشقانه‌ای کرد. مهندسی را با تمام جذابیت‌ها و آینده‌ی مالی‌اش کنار گذاشت. رو کرد به مادر و گفت: «مامان، می‌خوام معلم بشم.»

مادر، نگران آینده فرزند، مخالفت کرد:

«چرا مادر؟ تو که مهندسی دوست داشتی. حقوق معلمی کمه.»

محمدمهدی با لبخندی که نور ایمان در آن موج می‌زد، پاسخی داد که حجت را تمام کرد: «می‌خوام معلم بشم که چهار تا شاگرد خوب از زیر دستم بیاد بیرون. اگر حقوق کم باشه ولی حلال، برکت میاره.»

او فهمیده بود که مهندسی واقعی، مهندسی روح انسان‌هاست. می‌خواست مدرسه‌ای بسازد به وسعت انقلاب. او راه دانشگاه فرهنگیان را در پیش گرفت، نه برای شغل، بلکه برای «رسالت». او پیرو خطی بود که امام خمینی (ره) ترسیم کرده بود و رهبر معظم انقلاب، امام خامنه‌ای، بر آن تأکید داشتند؛ تربیت نسل تراز انقلاب.

فصل سوم: ستون استوار خانه و خادم بی‌منت

مرگ پدر، طوفانی بود که کشتی خانواده را تکان داد. متین، برادر کوچک، تنها ۱۱ سال داشت و مادر، شکسته‌دل شده بود. اما محمدمهدی، این جوان تازه‌سال، چنان ستونی شد که سقف خانه نلرزد.

او جای خالی پدر را پر کرد. نه فقط نان‌آور، که غم‌خوار مادر شد. دست‌هایش که بوی کتاب و قلم می‌داد، با کارهای سخت غریبه نبود. لوله‌کشی می‌کرد، برق‌کاری می‌کرد، بنایی می‌کرد. حتی در آشپزخانه، همپای مادر می‌ایستاد.

مادرش می‌گفت: «محمدمهدی آچار فرانسه است.» اما او بیشتر شبیه مرهم بود.

نامه‌ای که روز مادر نوشت، نجوای عاشقانه‌ی یک عارف بود با فرشته‌ی زمینی‌اش:

«شما مقدمه‌ی تمام دعا‌های من در زیر قبه و روبروی ضریح هستی! شما یعنی مامان؛ آنا؛ عشق! ... اصلاً چه کلمه‌ای می‌تواند به قد و قامت پرورنگار اهل زمین بیاید؟»

در بیرون از خانه نیز، او «خادم» بود. نام مستعارش در فضای مجازی «مُنیب» بود؛ یعنی بازگشت‌کننده به سوی خدا. او خدا را در خدمت به خلق می‌جست. اگر دوستی مشکلی داشت، محمدمهدی آرام و قرار نداشت. برای رفیق طلبه‌اش که می‌خواست کنکور دهد، معلم خصوصی شد، بی هیچ مزد و منتی. اگر کسی وسیله‌ای می‌خواست، او تمام شهر را زیر پا می‌گذاشت تا بهترین را برایش بیابد. گلایه‌اش همیشه این بود: «چرا مشکل‌ت رو به من نگفتی؟»

شیخ بهایی چه نیکو سروده است:

«همه روز روزه بودن، همه شب نماز کردن

همه ساله حج نمودن، سفر حجاز کردن

... به خدا که هیچ کس را، ثمر آنقدر نباشد

که به روی ناامیدی، در بسته باز کردن»

و محمدمهدی، کلیددار درهای بسته بود.

فصل چهارم: نجوای شهادت و دیدار با حاج قاسم

دی ماه ۱۴۰۳، هوای کرمان سرد بود، اما دل‌ها در مزار حاج قاسم سلیمانی گرم می‌تپید. محمدمهدی به همراه کاروان دانشجویی راهیان مقاومت رفته بود. قبل از رفتن، دست مادر را بوسید: «مادر حلالم کن.»

در کرمان، حال و هوای دیگری داشت. گویی حاج قاسم در گوشش رازی گفته بود. رو کرد به دوستانش و با لبخندی که بوی رفتن می‌داد گفت:

«این آخرین باریه که برای زیارت مزار حاج قاسم میام؛

سال دیگه نیستم و شهید شدم.»

دوستانش خندیدند و به شوخ‌طبعی‌اش نسبت دادند. اما:

«هر که را اسرار حق آموختند

مهر کردند و دهانش دوختند»

او می‌دانست. او عکس‌های حمله‌اش را هم گرفته بود. به مادرش نشان داده بود و گفته بود: «این‌ها برای وقتی که شهید شدم.» مادر دلش لرزیده بود، اما محمدمهدی آرام بود. او عاشق ولایت بود. در فتنه‌ها و آشوب‌ها، نگران انقلاب بود. می‌گفت: **«این فتنه فرق داره. پای بعضی مذهبی‌ها داره می‌لغزه.» او گوش به فرمان “سید علی” بود و می‌دانست که در غبار فتنه‌ها، تنها فانوس ولایت است که راه را نشان می‌دهد.**

فصل پنجم: رقص خون در میان آتش

اصفهان - شامگاه ۱۸ دی‌ماه ۱۴۰۴

شهر آرام به نظر می‌رسید، اما آرامش قبل از طوفان بود. به بسیج اعلام آماده‌باش داده بودند. محمدمهدی لباس خاکی‌اش را پوشید. همان لباسی که بوی سنگ‌های جنوب را می‌داد، هرچند او جنگ را ندیده بود، اما مردِ جنگ بود.

دوستش می‌گوید: «اذان شد. دیدم محمدمهدی روی چمن‌های فلکه نماز می‌خواند.» چه نمازی بود آن نماز! نمازی در محاصره‌ی گرگ‌ها.

بعد از نماز، آمد و گفت: «بیا می‌خوام بهت وصیت کنم.» باز هم کسی جدی نگرفت. مگر می‌شود این جوان سرزنده و شوخ، امشب برود؟

ناگهان آسمان و زمین دوخته شد. کوکتل مولوتوف‌ها باریدن گرفتند. خیابان‌ها را با گازونیل چرب کرده بودند. شیاطین کمین کرده بودند. موتورهای لیز می‌خوردند. محمدمهدی و یارانش سلاحی جز باتوم و سپر نداشتند. آن‌ها آمده بودند تا امنیت مردم حفظ شود، تا خون از دماغ کسی نریزد، اما خودشان آماج کینه‌ی کسانی شدند که نه دین داشتند و نه وطن.

در آن هیاهوی دود و آتش، محمدمهدی جدا افتاد. زمین خورد. گفتارها دورش را گرفتند. قمه‌ها بالا رفت و پایین آمد. پیکر معلم جوان، غرق در خون شد. می‌خواستند او را بسوزانند. می‌خواستند کینه‌ی خود از علی (ع) و اولادش را بر سر این سرباز ولایت خالی کنند. اما صدای فریادی برخاست. کاسبی با غیرت جلو آمد: «زدینش دیگه! ره‌اش کنید!»

پیکر نیمه‌جانش را بر وانت گذاشتند. خون، خیابان را رنگین کرده بود. او در آخرین لحظات هوشیاری، وقتی در بیمارستان شماره‌ای خواستند، شماره رفیقش را داد. حتی در آن لحظه هم به فکر مادر بود که خبر را مستقیم نشنود.

سحرگاه جمعه 19 دی همزمان با سالگرد عملیات کربلای پنج، در کربلای اصفهان غریبانه و مظلوم در همان ساعتی که به دنیا آمده بود، روح بی‌قرارش قفس تن را شکست. شعر دوست شاعرش، سید امیرمهدی، در فضا پیچید:

«در آن تریکی و شب‌های سوزان/ در آن سرمای ارواح پریشان

معلم شد چو شغلت راه و رسمت/ فدایی شد فدای نام ایران»

فصل ششم: معلمی که درشش تمام نشد

خبر مثل صاعقه بر سر شهر فرود آمد. «معلم بسیجی، محمدمهدی فدایی شهید شد.»

مادر وقتی خبر را شنید، یاد بوسه‌ی آخر افتاد. یاد حرف‌هایش:

«مامان جان نگران نباش، شما از اون دست مادرهای همیشه نگرانی.»

اما حالا مادر باید زینب‌وار می‌ایستاد. پسرش به آرزویش رسیده بود.

در مدرسه، جای خالی او روی تخته سیاه سنگینی می‌کرد. اما دانش‌آموزانش فهمیدند که آقای فدایی، درس آخر را عملی تدریس کرد. یکی از شاگردانش در مراسم تشییع، فریاد زد: «ما دانش‌آموزان شهید فدایی، امروز به پای درس او آمده‌ایم! آمده‌ایم تا درس عشق بیاموزیم... دشمنان اسلام و قرآن بدانند! آمریکا و اسرائیل بفهمند! که تا وقتی خون در رگ‌های ماست، ما در راه معلم شهیدمان می‌مانیم!» این صدا، صدای یک نفر نبود؛ پژواک خون محمدمهدی بود که در رگ‌های هزاران دانش‌آموز و دانشجو معلم جاری شده بود.

و شاعری دیگر سرود:

«باز هم کوچه‌های شهر پر است

از شمیمی ز بوی یاس کبود

یگر در پیش پای عشاقش

درب باغ شهادتش بگشود»

بیچ مدرسه عشق است



شهید محمد مهدی قزایی

راه همان است ...

سخن آخر: راهی که ادامه دارد

محمدمهدی فدایی رفت، او «فدای رهبر و امنیت و اقتدار» ایران شد. او نشان داد که در قرن بیست و یکم، هنوز هم می‌توان اباالفضل زندگی کرد. می‌توان مهندس بود اما معلم شد، می‌توان مرفه بود اما بسیجی شد، و می‌توان زنده بود اما جاودانه شد.

او ثابت کرد که پیوند با ولایت فقیه، تنها راه نجات در فتنه‌های آخرالزمان است. او با خون خود نوشت که اگر قرار است جمهوری اسلامی ایران بماند، باید فدایی بود.

و امروز، هر بار که دانشجومعلمی قدم در دانشگاه فرهنگیان می‌گذارد، یا دانش‌آموزی کتاب ریاضی‌اش را باز می‌کند، سایه‌ی مهربان معلمی را حس می‌کند که می‌خواست: «چهار تا شاگرد خوب از زیر دستش بیرون بیاید» و حالا، تمام ایران شاگردان مکتب اویند.

«فدایی، راه پاکان را گرفتی»

فدایی گشتی و آخر بر رفتی

شهادت سهم هر آدم نگردد

شهادت را تو از مولا گرفتی»

ارادتمند: نصیرکاوه

پایان.

کجائید اسبیک خدا

بلا جویان و شکر بلایی



ما باید در داخل خانه هایمان ، در داخل محیط کارمان ، یک عکس شهید داشته باشیم. من معتقد هستم هر ایرانی باید در خانه خود یک عکس شهید داشته باشد. ما نباید راه نور را ببندیم ، ما نباید پرده ها را بکشیم. باید باز کنیم ، این نور بتابد به داخل خانه های ما. این حس تعلق به شهید نباید در یک مجموعه مختصری و مشخصی به عنوان خانواده شهید بماند. هر ایرانی باید در خانه خودش یک عکس شهید داشته باشد.

بخشی از سخنرانی شهید سلیمانی



شهید حاج قاسم سلیمانی

